

## جدال ترس و شجاعت

### پرده اول

شنیده بود که کار در کارخانه‌های صنایع غذایی، بسیار سنگین و فرسایشی است. اما فشار ناشی از بیکاری غالب بود. فرم استخدامی یکی از این کارخانه‌ها را پر کرد. با خوشحالی منتظر امروز و فردا بود که تماس بگیرند.

چندین ماه گذشته اما خبری نشده بود. در طی این مدت متوجه شد که بیشتر کارخانه‌های صنایع غذایی ترجیح می‌دهند نیروی کار مجرد استخدام کنند. به هر حال از نظر سرمایه‌داران، نیروی کار متأهل در دسرهای خود را دارد! آنها با توسل به گزاره‌های اخلاقی همچون امن نگه داشتن محیط زنان و خزعبلاتی این چینی، گریبان خود را از پرداخت مزایای متأهلی خلاص می‌کنند. اما وضعیت به گونه‌ای نبود که شرکت مذکور مانند سابق روی معیارهای استخدامی پافشاری کند. خیلی از جوانان، دیگر حاضر نبودند به کاری طولانی مدت با چندرغاز دستمزد مشغول شوند که حتی به وسط ماه نرسیده ته می‌کشد.

سرانجام پس از کاغذبازی‌های طولانی برای کاری به غایت ساده و با قراردادی کوتاه مدت به کار گرفته شد. پیامد چنین پرونده‌بازی‌های بیهوده‌ای این بود که به کارگران تازه‌وارد چنین بقبولانند که جای بس مهمی آمده‌اند که به شدت قانون مدار و دارای نظم و قاعده‌ی سفت و سختی است. اما در واقعیت آنچه برای کارگران درونی می‌شد این بود که حال که این همه مشقت را برای دستیابی به کار تحمل کرده‌اند، باید سعی کنند به این آسانی چنین کاری را از دست ندهند. یعنی به قوانین تمکین کرده و اصطلاحاً سرشان به کار خودشان باشد.

بعد از مدتی خبر آمد که قرار است رئیس کارگزینی با تازه‌واردان جلسه‌ای در قالب مصاحبه برگزار کند. همه را در یک اتاق جمع کرده بودند. رئیس آمد. جلسه بیشتر از آن که به مصاحبه شبیه باشد، به جلسه‌ی تفتیش عقاید شباهت داشت. رئیس زیرچشمی و با نگاهی از بالا به پایین چند سؤال تکراری را می‌پرسید و تیک می‌زد. سؤالاتی از قبیل اینکه کارگران چند فرزند دارند، چرا طلاق گرفته‌اند، اکنون حضانت فرزندان با کیست و غیره؛ که باعث تکدر خاطر کارگران در جمع می‌شد. طوری پرسیده می‌شد که هدف از انتخاب این شغل چه بوده که گویی همه کارگران از روی علاقه و اشتیاق اسم‌نویسی کرده‌اند. خوب معلوم است مردک! از روی ناچاری و بیکاری.

اما کارگران سراسر به همین دلیل واقعی اشاره نمی‌کردند. بیشتر جواب‌هایی که داده می‌شد حاوی این مضمون بود که به خاطر درآمد بالا نسبت به شرکت‌های دیگر به این کارخانه آمده‌اند. این درآمد «کمی بیشتر» از سوی شرکت دلایلی داشت. اولاً فشار کاری بسیار بالا بود و این را کارگران از قبل هم شنیده بودند. دوم همانطور که در بالا هم اشاره شد، شرکتی که تا چند وقت پیش ترجیح می‌داد نیروی متأهل یا مطلقه و غیره بر ندارد، امروزه مجبور بود از یک سری

فیلترهای من درآوردی اش، چشم‌پوشی کند و حتی مبلغی تحت عنوان غیررسمی ثابت، روی دستمزد قانون کار بگذارد تا کارگران مشتاق به کار شوند.

بعد از اتمام سؤال و جواب‌های ماجراجویانه‌ی رئیس کارگزینی، نوبت به سخنرانی کارشناس بهداشت رسید. او نیز مانند بیشتر کارشناسان خبره! بیشترین عامل حوادث کارگری را خطای انسانی تشخیص داد و با ارجاع به استانداردهای جهانی کار! به کارگران یادآور شد که زنان به طور متوسط تحمل حمل بار تا هجده کیلو را دارند. این آمار برای مردان بیست و پنج کیلو بود. کارشناس بیمه چه هوشمندانه دست کارفرما را گرفته بود که نیفتد! جالب است که این آمارهای استاندارد را، در شرایطی همچون قوانینی ثابت به کارگران تحویل می‌دادند که از سوی دیگر آمار و گزارشاتی واقعی از محیط کار توسط همان کارشناس، بر رد چنین قوانینی صحنه می‌گذاشت. طبق گزارش کارشناس محترم، از هر صد نفر کارگر مرد در بازه‌ی سنی 20 تا 22 ساله که ام‌آر‌آی داده بودند، بیش از شصت درصد آنان دچار دیسک کمر خفیف بودند. می‌توان با همین یک آمار که از زبان کارشناس دررفته بود، به وضعیت زنانی که هر روز باید کارتن‌های ده کیلویی را بالا و پایین می‌کردند نیز تا حدودی پی برد. این آمار، جزئی کوچک از روند فاجعه‌باری است که هر روزه در میان خانواده‌های کارگری جریان دارد. خود همین گزارش جزئی نشان می‌دهد که وقتی کارگران بعد از تقریباً دو سال کار، به چنین وضعی گرفتار می‌شوند، بعد از ده سال کار مداوم فرسایشی، چه بلایی قرار است سرشان آورده شود. تازه این ابتدای ماجرا است؛ زیرا این کارگران طبق مصوبه‌ی جدید دولت، قرار است بعد از سی و پنج سال کار بازنشسته شوند! در نهایت صحبت‌های آقای کارشناس با چند توصیه‌ی ساده‌انگارانه در مورد مسئله‌ی ایمنی در فضای کار و گرفتن امضا و تعهد از کارگران پایان یافت.

این هفت‌خوان رستم هنوز مراحلی داشت. مرحله‌ای که نهایتاً باید با یک اشاره‌ی سر تأیید می‌شد. باید رئیس حراست نیز یک‌یک کارگران را برانداز می‌کرد تا بلکه پسندیده شوند! آن‌ها یکی یکی وارد اتاق رئیس حراست می‌شدند و او در عرض چند ثانیه کل سیستم بدنی کارگران را از پایین به بالا با لبخندی نفرت‌انگیز اسکن می‌کرد و رمز تأیید عبور را به کارفرما می‌داد. از چهره‌ی کارگران کاملاً مشخص بود که بعد از خروج‌شان از اتاق، رفتار بیمارگونه‌ی رئیس حراست برای آنها بسیار زننده و بوده و به ایشان برخورد کرده است.

مراحل مذکور با اخذ غیرقانونی سفته‌ی چند میلیونی از کارگران به پایان خود نزدیک می‌شد که به یکباره گفتند یک مرحله تا آخر دو ماراتن مانده و آن هم تأییدیه‌ی سرپرست سالن است. تأییدیه سرپرست نیز با یک نگاه و چند توصیه‌ی خواهرانه به کارگران انجام شد که «از سنگینی کار نترسید، کم کم یاد خواهید گرفت و اینکه خواهشاً هر روز حمام کنید». این توصیه‌ی آخری، همچون پتکی بر سر کارگران آوار شد. اینان مگر از زندگی کارگران چه تصویری دارند؟ سرپرستی که خود نیز کارگر است به چه مرحله‌ای رسیده که چنین تصویری از همکارانش دارد؟ گویی کارگر از کارگر بودن خود نفرت دارد! کارگران خشم خود را لاجرم فرو می‌خورند.

## پرده‌ی دوم

سالن بسته‌بندی متشکل از چند میز بزرگ بود که دور هر میز به‌طور متوسط ده نفر به شکل گروهی کار می‌کردند. هر میزی متشکل از سلسله‌مراتبی از سرگروه، جانشین او و بقیه‌ی کارگران بود. با دیدن میزهایی که هر کدام از کارگران، جزئی از کار محصول نهایی را انجام می‌دادند، بی‌اختیار آن حرف رئیس کارگزینی به یاد می‌آمد که گفته بود کار در این شرکت به صورت گروهی است و کسی قرار نیست تحت فشار باشد. چگونه ممکن بود ده ساعت کار مداوم بدون هیچ زمانی برای استراحت مگر برای رفتن به سرویس بهداشتی و بیست دقیقه برای ناهار! به کسی فشار نیورد؟ کار مداوم، یکنواخت و اعصاب خردکنی که حاصلی نداشت جز امراضی مانند دیسک‌های گردن و کمر و آرتروز و غیره. کارگری بود که به‌خاطر دیسک گردن شدید، مجبور به عمل شده بود اما برای آن که اخراج نشود موضوع را علنی نکرده و به‌جای استراحت بعد از عمل، همچنان با همان فشار کاری سابق کار می‌کرد. حتی بعدها یکی از کارگران یواشکی گفته بود که دو نفر از همکارانش در اثر فشار کاری بالا و جابه‌جا کردن کارتن‌های چند کیلویی مورد تأیید کارشناس ایمنی! دچار خونریزی شدید و در نتیجه سقط جنین شده بودند.

بیشتر کارگران یا متولد دهه‌ی هفتاد بودند و یا دهه هشتادی. دختران جوانی که در نگاه اول چنین به نظر می‌رسید که این تیپ آدم‌ها بیشتر شبیه بیکاره‌هایی هستند که می‌توان آنها را در مراکز خرید و پارک‌هایی دید که فارغ از دغدغه‌های معیشت، در گذران عمر هستند. اما کم‌کم آشکار می‌شود که هر کدام با دغدغه‌ای خاص کار می‌کنند. یکی مادرش مریض است و باید هزینه‌ی عمل او را تهیه کند. یکی دوست دارد دانشگاه برود و به قول خودش «آدم حساب» شود. دیگری پدرش خرجی اش را نمی‌دهد و او خود را مسؤل تهیه‌ی نیازهای خواهر و برادرش می‌داند. بیشتر دختران جوان با هدف پس‌انداز برای خرید جهیزیه به اینجا آمده‌اند. آنچه در خیالشان می‌گذرد، ازدواج با مردی است که قرار است آنها را از کار در کارخانه نجات دهد. این را از دغدغه‌ای که برای خرید لباس، خوش‌پوشی و کاشت ناخن و امثالهم دارند نیز می‌توان فهمید که به شدت در پی آن هستند که به طرف مقابل بفهمانند که در بیرون از کارخانه همانند داخل کارخانه نیستند. برای حفظ ظاهرشان هم که شده ترجیح می‌دهند فامیل و آشناهایشان از کار کردن آنها در کارخانه مطلع نشوند. خیلی‌هایشان تا دیپلم خوانده‌اند و حتی دوست ندارند به دانشگاه بروند. چراکه معتقدند وقتی قرار است بعد از دانشگاه نیز بیکار بمانند و یا کارگری کنند، ترجیح می‌دهند با دیپلم این کار را بکنند. فضای حاکم بر کارخانه و داخل سالن به‌شدت امنیتی است. این فضای امنیتی از دو جهت به کارگران فشار وارد می‌کند. یکی از جانب مسؤلان حراست و دیگری از جانب خود کارگران در نقش «کنترل‌گر». از همان بدو ورود جمله‌ای مدام زیر گوش آدم تکرار می‌شود. «گول کار گروهی و خوش و بش اینجا را نخور. این‌ها ظاهر ماجراست». کارگران در عین این که همدیگر را رفیق صدا می‌زنند اما گویی نقشی نانوشته برعهده گرفته‌اند و آن نیز کنترل و نظارت همه‌جانبه‌ی

سایر کارگران است. این نقش در سرگروه‌ها پررنگتر و جزو وظایف سرگروهی آنهاست. سخت بتوان در این وانفسا کسی را یافت و با او چند کلمه‌ای رد و بدل کرد.

کارگران در موقع ورود و خروج، هم از جانب سرپرست سالن و هم مأموران حراست کنترل می‌شدند. بیشتر کنترل نیز از باب نوع پوشش و ظاهر بود. تأکید رئیس کارگزینی نیز مبنی بر نوع پوشش مقبول شرکت، پوشیدن لباس از نوع یونیفرم مدرسه بود. می‌گفت: «تصور کنید به مدرسه می‌آیید.» این کنترل به حدی بود که کسی نمی‌توانست حتی ماتنوی رنگ روشن بپوشد. نوع مواجهه‌ی کارگران نیز با این امر تحمیلی از منظر رعایت از سر اجبار بود. گفتگوی دو کارگر با هم در این مورد جالب توجه خواهد بود. یکی از آنها که اتفاقاً دهه هشتادی هم بود از تجربه‌ای که چند روز پیش از آن در نزدیکی یکی از مکان‌های مذهبی روی داده سخن می‌گوید. با لحن جسورانه‌ای تعریف می‌کند که به همراه دوستش شال روی سرشان را برداشته بودند که دو نفر بسیجی به آن‌ها نزدیک می‌شوند. تذکر به پوشاندن موهای سر دادند که آن دو کارگر در مقابل‌شان ایستاده و گفته بودند که سرشان نمی‌کنند. تهدید به ورود نیروی انتظامی شده بودند که جسورانه گفته بودند از کسی نمی‌ترسند. نهایتاً صحنه را ترک کرده و ماجرا فیصله یافته بود. در آن لحظه کارگران با شنیدن چنین مواجهه‌ی جسورانه‌ای عمل آنها را می‌ستودند و چه بسا غبطه می‌خوردند. اما عجیب آنکه همین کارگران وقتی سرپرست سالن در حال گشت‌زنی برای انجام مأموریت منفورشان بود در طرفه‌العینی ساق شلوارشان را پایین می‌کشیدند تا او متوجه پوشیدن جوراب ساق کوتاه آن‌ها نشود! بارها اتفاق می‌افتاد که کارگران به خاطر آرایش صورت و یا مدل موهایشان و یا اینکه جوراب نازک پوشیده‌اند از سرپرست تحقیر و اخطار می‌شنیدند. با این‌همه جرأت هیچ اعتراضی نداشتند. نهایتاً از شدت عصبانیت گریه‌ی بی‌صدا پناهشان بود. آن‌ها خود را در مواجهه با سرمایه‌دار و کارگزاران وی بسیار ناتوان می‌دیدند و در مقابل هرگونه تحقیری سکوت می‌کردند. این ترس و ناتوانی کارگران در همه‌ی ابعاد و سطوح مشهود بود. از اجازت‌گرفتن از سرگروه برای نوشیدن آب گرفته تا خود را تا مرز شکنجه بردن برای آنکه آمار را زودتر تحویل دهند. آن‌ها در موقع کار چنان با سرعت و شدت کار می‌کردند که اگر تازه‌واردی نمی‌توانست به پای سرعت دست آنها برسد اخطار می‌شنیدند. آنقدر خود را غرق می‌کردند و سرعت و شدت کار را بالا می‌بردند که همیشه دو ساعت زودتر از تایم کاری مقرر، آمار را تحویل می‌دادند. در طی آن دو ساعت باقیمانده در عین آرام کار کردن، بیشتر وقت خود را با خوش و بش دوستانه سپری می‌کردند تا به قول خودشان کارفرما را پرو نکنند. غافل از آن که کارفرما دنبال بهانه می‌گردد و دوربین، این صحنه‌ها را ضبط می‌کند و نتیجه‌ی چنین ترسی می‌شود آن که دو پالت دیگر به آمار درخواستی قبلی اضافه شود.

ترس و احساس ضعف در کارگران به حدی غالب بود که اگر پیش می‌آمد، از دروغ گفتن و نارو زدن به یکدیگر هیچ ابایی نداشتند. در واقع، همان‌طور که در بالا اشاره کردیم، شیوه‌ی کار گروهی و یا بهتر آن است بگوییم شیوه‌ی پادگان‌های نظامی، «تشویق برای یکی، تنبیه برای همه»، باعث شده بود که کارگران همیشه نفر قبلی و بعدی خود را

مقصر بدانند. سیاست حاکم بر کار گروهی که از جانب کارفرما تبلیغ می‌شد حاصلی نداشت جز موفقیت و کسب سود برای سرمایه‌داران. وظایف به قدری سنگین بود که کارگران خیلی هنر می‌کردند، می‌توانستند کار خودشان را انجام دهند چه رسد به آنکه به دنبال موفقیت گروهی باشند. اگر از کارگری اشتباهی سر می‌زد همه‌ی اعضای گروه باید مؤاخذه می‌شدند. این نوع تنبیه به شدت برای سرمایه‌داران جذاب بود. " کار اضافی بدون یک ریال دستمزد اضافی ". بر همین اساس بود که هر یک از اعضا خود را ناظر بر کار دیگری می‌دانست و به نوعی کیفیت کار او در گرو تأیید سرگروه بود.

چنین وضعیتی باعث شده بود کارگران به همکاران خود به چشم رقیبی نگاه کنند که اگر پیش می‌آمد از زیر آب زدن یکدیگر هیچ کوتاهی نمی‌کردند. در یکی از همین رقابت‌ها، واقعه‌ای در یکی از گروه‌های به اصطلاح مشارکتی! پیش آمد که شرح آن، بهتر گویای وضعیت حاکم بر روابط بین کارگران خواهد بود.

ماجرا از این قرار بود که گویا سرپرست شرکت، یکی از کارگران تازه‌وارد را صدا می‌زند و با توپ پُر به او تشر می‌زند که تا کی می‌خواهد آرام کار کند. سرپرست توضیح می‌دهد که در آمار که روز قبل تحویل داده شده دو کارتن کم آمده است! کارگر نیز در پاسخ چنین گفته که مسؤل آمار، سرگروه است. مگر او به گروه گفته که چه تعداد کارتن کم دارند تا چنین اشتباهی رخ ندهد! سرگروه در نهایت دروغ‌گویی و زرنگ‌بازی، سرعت کم دست کارگر را بهانه کرده و مدعی شد برای دقایقی مجبور شده‌اند کار را متوقف کنند.

طبیعتاً سرگروه خشمگین بود. از این رو با لجاجت تمام و این بار به طور واقعی به سرعت دست خود شتاب می‌دهد تا زیر دست کارگر تازه‌وارد را پر کند و به این واسطه، به دروغ، به سرپرست و باقی کارگران حقانیت از دست رفته‌ی خود را اثبات کند. این بار این کارگر است که کار را متوقف می‌کند و با صدای بلند خطاب به سرگروه اعتراض می‌کند که چرا به خاطر دو کارتن بیسکوئیت کارفرما، خودش را بیشتر از این خوار و خفیف می‌کند. سرگروه که از کوره دررفته بود بر سر کارگران داد می‌زند که چرا لال شده‌اند و جواب تازه‌وارد را نمی‌دهند. سکوت کارگران در اینجا نیز حاوی ترس بود. آن‌ها بعد از ترک صحنه توسط سرگروه، از خلاء به وجود آمده استفاده کرده و به کارگر معترض تذکر می‌دهند که بهتر است دیگر ادامه ندهد و به اصطلاح با سرگروه درنیفتند. کارگر معترض یک آن که گویی آب داغ بر سرش ریخته باشند، به آن‌ها می‌گرد که همین ضعف و سکوت بوده که چنین فضایی را به وجود آورده تا کارگر در مقابل کارفرما و سرپرست، به جای حمایت از کارگر و عضو گروهش، چنین به او نارو بزند و حرف دروغ به او ببندد. کارگر معترض تک‌تک کارگران را در وضعیت پیش آمده مقصر می‌دانست. در پذیرش وضعی که به فضای رقابت، ترس و رذایل اخلاقی دامن زده بود. او دست‌بردار نبود. در تلاش بود تا همزمان هم از حیثیت خود دفاع کند و هم به دنبال کسی بود که سکوت را بشکند و با او همراهی کند. همچنان کارگران را خطاب قرار داده و توضیح می‌داد که مگر آن‌ها نبودند که دو ساعت زودتر کار را

طبق روال هرروزه تمام کرده و با هم خوش و بش می کردند! او سعی می کرد عواقب چند دستگی کارگران را یادآور شود و این را در بین کارگران جا بیندازد که وقتی زیرآب کارگری زده می شود، دیر نیست که فرداروزی چنین رفتارهایی با سایر کارگران نیز تکرار شود و این صرفاً کارفرماست که از وضعیت پیش آمده نفع می برد.

در همین هنگام، کارگر معترض از سوی یکی از کارگران می شنود که به آرامی به کارگر بغل دستی اش نهیب می زند که چرا این کارگر تمام نمی کند و مدام قضیه را کش می دهد. کارگر معترض با شنیدن این جمله از کارگر بغل دستی که «بگذار بگویند. این حرف دل ماست» سکوت می کند و به فکر فرو می رود. روشن بود که کارگران در دل، همگی حق را به او می دادند؛ زیرا هم به تجربه و زیست کارگری و هم برحسب شناختی که از سرگروه و کارگر داشتند می دانستند حق با کیست و چه کسی حرف درست را می زند. اما مثل خیلی از موقعیت های پیش آمده دیگر، ترجیح می دادند دخالت نکنند و سکوت پیشه کنند.

## پرده سوم

نزدیک روزهای تعیین مزد سالانه طبق قانون کار است. بحثی حول این موضوع در گرد بعضی از میزها در جریان است. کارگری می گوید همانند سال های قبل نهایتاً خیلی شاهکار کنند ۲۰ درصد افزایش دهند. کارگر دیگری می گوید مگر قیمت ها ۲۰ درصد افزایش پیدا کرده که می خواهند حقوق را ۲۰ درصد افزایش دهند. آن یکی می گوید سال قبل با این تصور به کارخانه آمده که بتواند پس اندازی کند تا بلکه جهیزیه بخرد. یکی دیگر می گوید با این حقوقی که داده می شود باید از خیر عوض کردن ماشین بگذرد. تهنش را نگاه کنی پراید مثلاً مدل ۸۷ را می خواهد به پراید مدل ۱۳۹۱ تبدیل کند.

هر از گاهی پیش می آید که سرویس زنان نیاید و آن ها مجبور شوند سوار سرویس های بزرگ خط تولید شوند که مختص کارگران مرد است. فضای سرویس آن ها کمی جالب تر است. در آنجا بحث دستمزدها حتی داغ تر از داخل سالن بسته بندی زنان است. یکی می گوید اینگونه دیگر نمی توان ادامه داد. آن دیگری می گوید تا سر ماه بچه اش به دنیا می آید و از الان به فکر آن است که با کدام پول و آینده قرار است بزرگ شود. بیشترشان از قسط هایی گله دارند که آخر برج بر سرشان آوار می شود. زمزمه هایی از نارضایتی در بین کارگران خط تولید موج می زند.

کارگران طبق روال هر روز بر سر کارشان حاضر می شوند. کار جلو می رود. به یکباره شنیده می شود که سرپرست سالن با سرعتی غیرعادی درهای بزرگ سالن را می بندد و خطاب به کارگران می گوید کسی حق ندارد به بیرون از سالن برود. همه می ایستند که نشان از تعجب و نگرانی کارگران دارد، فضا را دربرمی گیرد. ذهنشان کنجکاو می شود. خبر میز به میز می چرخد و آن ها توسط کارگری که تا چند دقیقه پیش به سرویس بهداشتی رفته بود، متوجه می شوند مردان خط تولید

در حیات جمع شده‌اند. معلوم می‌شود کارگران خط تولید اعتصاب کرده‌اند. به سرعت، گفتگویی در بین کارگران شکل می‌گیرد.

به فاصله کمی، بین میزها خبر رد و بدل می‌شود. سرپرست، دست در جیب به صورتی تحکم‌آمیز در سالن راه می‌رود. سرعت بسته‌بندی کارگران رو به کم شدن می‌رود. گویی سست شده‌اند. همچون رعدی برق‌آسا، یکی از کارگران، شخصی که شاید در حالت عادی به ذهن آدم خطور هم نکند چنین عملی انجام دهد، با صدایی بلند خطاب به سرپرست می‌گوید که مگر آن‌ها زندانی هستند که در به روی‌شان قفل می‌شود. سایر کارگران اجازه نمی‌دهند تا سرپرست حرف اضافی بزند. فاصله‌ی آن‌ها در اتحاد با همکاران اعتصابی‌شان یا نپیوستن به آن‌ها، به فاصله‌ی یک درب است. باید سریع اقدام کنند.

سرانجام انتخاب می‌کنند. دستکش‌ها را درآورده و به صورت هماهنگ روانه می‌شوند تا سرپرست را مجبور به باز کردن در کنند. باز شدن سریع درب نشان از آن دارد که سرپرست سالن در مقابل اتحاد کارگران خیلی زود واداده است. به محض ظاهر شدن زنان، صدای شعار دادن مردان برای لحظه‌ای متوقف می‌شود و زنان را تشویق می‌کنند. زنان پا به بیرون می‌گذارند و این درحالی است که کارگران یک میز همچنان ترجیح داده‌اند در سالن باقی بمانند!

فضای بیرون به شدت آکنده از خشم و نارضایتی است. کارگران حتی از آتش‌زدن لاستیک‌ها هیچ ابایی نداشته‌اند. شعارها حول افزایش دستمزد و کاهش ده ساعت کار است. نیروهای حراست مجموعه با هدف شناسایی و سرکوب، دور کارگران چرخ می‌زنند. نگاهی که به زنان دارند به شدت جنسیت‌زده است. زنان نیز همپای مردان شعار می‌دهند اما به آرامی. آن‌ها خواهان رسیدگی به مطالبات‌شان هستند.

خبر اعتصاب کارگران در کل کارخانه پیچیده است. آن‌ها کوتاه نمی‌آیند. هر روز سرکار می‌آیند و بعد از گذشت چند ساعت، تولید را متوقف می‌کنند. کارفرما حتی به خود زحمت آمدن بین کارگران را نمی‌دهد. اعتصاب کارگران علیه کارفرمایی صورت می‌گیرد که در طی سال‌های اخیر و در انواع و اقسام جشنواره‌ها به‌عنوان برترین برند ملی در صنایع خوراکی شناخته می‌شود. علیه کارآفرین نمونه‌ای که هدف خود را توسعه‌ی تولید و صادرات در سایر بخش‌های صنعتی، از کشاورزی و دامداری و گوشت و لبنیات گرفته تا ساخت کارخانه‌ی تولید خودرو و نساجی عنوان می‌کرد. این توسعه و به اصطلاح رونق تولید بر شانه‌های چه کسی سنگینی می‌کند؟ قطعاً اگر بخواهیم پاسخ این سؤال را از کارفرما و طبقه‌ی سرمایه‌دار بشنویم، «زحمت و ایده‌ی خلاق» آنان سبب‌ساز چنین پیشرفتی بوده است. آنها خودشان را مصداق بارز این ضرب‌المثل می‌دانند که ما به هر خاکی دست بزنیم طلا می‌شود.

اما کارگران با چنین اعتراضی نشان می‌دهند که گوششان از شنیدن زندگی‌نامه‌هایی که طبق آنها همه‌ی سرمایه‌داران از صفر شروع کرده‌اند، پر است. اعتصاب کارگران ضربه‌ای می‌شود به تبلیغ رسانه‌ای چندین ساله‌ی این شرکت مبنی بر اینکه ما «شیفته‌ی شیفت‌های ۲۴ ساعته هستیم، با کارکنانی که کار را خسته کردند»!

بالاخره بعد از گذشت ۳ شبانه‌روز از اعتصاب، کارگران توانستند افزایش ۳ میلیونی دستمزدها را به کارفرما تحمیل کنند. بعد از پیچیدن خبر اعتصاب در شرکت، شنیده می‌شد که چند شرکت مشهور در حوزه‌ی صنایع غذایی هم اعتصاب کرده‌اند. گام‌هایی رو به جلو و حرکتی موفقیت‌آمیز که برای کارگران بدون هزینه هم نبود. بن ماهانه‌ای که به کارگران می‌دادند قطع شد. چند نفر از کارگران اعتصابی اخراج شدند. فضای کار بیش از پیش امنیتی شد. با تمامی این فراز و نشیب‌ها، حرکتی جمعی در بین کارگران به وجود آمد که تاثیرات خود را بر خاطره‌ی ذهنی کارگران برجای گذاشت. تأثیرات تعیین‌کننده‌ی این حرکت جمعی را باید در گام‌هایی دید که کارگران در آینده برمی‌دارند.

\* \* \* \*

اگر بخواهیم یک جمع‌بندی کلی از این نوشته داشته باشیم، پرداختن به چند نکته‌ی اساسی در خط سیر روایت، مهم به نظر می‌آید. در ابتدا باید بر روی موضوعی دست گذاشت که در پرده‌ی دوم این نوشته آمد و البته بر فضای ذهنی اکثر کارگران حاکم است. اینکه چه می‌شود که کارگران در بیرون از محیط کار و در برخورد با بسیجی، پلیس و به طور کلی در مواجهه‌شان با نهادهای دولت، شجاعت به خرج می‌دهند اما در محیط کار و درست آنجایی که باید جسارت لازم را برای دفاع از حق از دست‌رفته‌شان داشته باشند، لام تا کام سکوت می‌کنند و آن همه حقارت را می‌پذیرند. چه سازوکاری در میان است که باعث می‌شود کارگر در مواجهه با سرگروه و سرپرست احساس ضعف کند و حتی برای آب خوردن اجازه بخواهد. احساس ترس نسبت به قماش سرمایه‌داران که جای خود دارد.

مسلم است آنچه در واقعیت روی می‌دهد سکوت کارگران از سر ترس از بیکاری، آوارگی و گرسنگی است. یعنی ترس از دست دادن معیشت. اما در کنار این واقعیت‌ها، باید آنچه را که واقعی است نیز دید. این ترس‌ها، نتیجه‌ی ترسی بزرگتر است. به کلامی دیگر، باید به دنبال ریشه‌ی این سکوت‌ها و ناتوانی‌ها بود.

کارگران سال‌ها در درون تارو پود جامعه‌ای زندگی کرده‌اند که هر روز در جنگ تمام عیار با سرمایه‌داران و ثروتمندان، مجبورند بر هویت واقعی خودشان سرپوش بگذارند. به طور مداوم در گوششان چنین خوانده می‌شود که برای داشتن زندگی موفق در چنین جامعه‌ای، باید همانند سرمایه‌داران «زرنگ» باشند. فردگرایی و به دنبال منفعت خود بودن در چنین جامعه‌ای به کلیشه تبدیل شده است. سرمایه‌داران همچون منجیانی قلمداد شده‌اند که اگر آن‌ها نباشند، شیرازه‌ی تولید از هم فرومی‌پاشد و کارگران همچون موجوداتی به تصویر کشیده شده‌اند که صرف نبود حضورشان هم راهکارهایی جایگزین دارد. سرمایه‌داران همواره در چنین جامعه‌ای ستایش می‌شوند. در مقابل، کارگران با چنان



ادبیات تحقیرکننده‌ای مورد خطاب قرار می‌گیرند که خودشان هم در خیلی از موارد باورشان شده که کارشان در جامعه، بی‌ارزش است. رواج چنین ادبیات سخیفی، کار را به جایی رسانده که کارگران به حدی از خود و کارگری بیزار شده‌اند که ترجیح می‌دهند به فرض در اسنپ کار کنند اما در کارخانه، کارگری نکنند. اسنپ را ترجیح می‌دهند درست به دلیل این تصور ذهنی که آقای خودشان هستند و کسی نیست که به آنها امر و نهی کند.

پیامد احترام به حق مالکیت و اینکه کارفرما صاحب کارخانه است لاجرم در ذهن کارگران و برای آن‌ها مفهومی به نام "«حق» را آفریده است. یعنی به لحاظ ذهنی پذیرفته‌اند که تولید به دست «کارآفرینان» پیش می‌رود و آن‌ها هستند که حق دارند. پس اگر اخراج هم کنند حق دارند؛ زیرا آن‌ها هستند که صاحب کارخانه و تولید هستند و نه ما کارگران. این در ادبیات کارگران نیز دیده می‌شود. آنجا که هر بار شکرگذارند از اینکه کارفرمایانی هستند که به آن‌ها کار داده و نان‌شان را می‌دهند.

کارگران نسبت به دولت و حقوق شهروندی واکنش نشان می‌دهند اما در مقابل سرمایه‌داران احساس ترس و ضعف درونی به شدت سراپای وجودشان را فرا می‌گیرد. چرایی آن را باید چنین خلاصه کرد که آن‌ها در نتیجه‌ی حمله‌ای از تبلیغات جهان‌بینی متعلق به سرمایه‌داران، باور کرده‌اند که صاحب کار و کارخانه و تولید همانا سرمایه‌داران هستند. نان او را کارفرمایان می‌دهند. خودشان را موجودی بیگانه با محصولات دست خود می‌یابند و سرمایه‌دار را مالک تولید و هر آن چیزی می‌دانند که در جامعه ثروت خوانده می‌شود. نتیجه آن می‌شود که در بیرون و در مواجهه با دولت شجاع‌اند؛ چرا که بر بنیان ارزش فردگرایی در جامعه‌ی سرمایه‌داری، خود را بر مبنای حقوق شهروندی «مُحق» می‌دانند و از خود دفاع می‌کنند. اما در مقابل تذکرات عوامل کارفرما، نهایتاً می‌پذیرند که دفعه‌ی بعدی تکرار نخواهد شد. درست بدین دلیل که آن‌ها را حتی در دادن تذکر هم صاحب حق می‌دانند.

اگر کارگران را تماماً محصور در جامعه‌ای بدانیم که از آن‌ها شهروندانی ساخته که باید همیشه با ترس‌ها و ناتوانی‌هایشان زندگی کنند و به نوعی حق سرمایه‌داران را ابدی بپندارند، مغایر با هرگونه تغییر و تکامل در تاریخ عمل کرده‌ایم. این همان موضوع بعدی است که در پرده‌ی سوم برای ما روشن می‌شود. در این قسمت از روایت، کارگران اعتصاب می‌کنند. همان کارگرانی که به کارگر معترض هشدار می‌دادند که «سرت به کارت باشد و به سرگروه احترام بگذار.» کارگرانی که لام تا کام حرف نمی‌زدند، این بار شعار سر می‌دادند. آن‌هایی که پذیرفته بودند در این مملکت دولت به فکر ما نیست اما سرمایه‌داران به ما کار می‌دهند، اکنون علیه همین کافرماها شوریده بودند.

کارگران هر چقدر هم سرشان به کار خودشان باشد، بالاخره در جایی فشارهای معیشتی و مادی زندگی، آن‌ها را به زمین واقعی برمی‌گرداند و آنها به واسطه‌ی جایگاهی که در تولید دارند، امکان آن را می‌یابند که پاسخ‌های رایج سیستم را به چالش بکشند. درست است که ترس از اخراج شدن و بیکاری همیشه پیش‌روی کارگران است و این ترس به نوعی

ناتوانی و ضعف در جنبش کارگری تبدیل شده، اما وقتی شرایطی پیش آید که کارگران احساس کنند دیگر نمی‌توانند تحمل کنند، آنگاه دست به کار می‌شوند. آن‌ها هر روز سرکوب، تحقیر و فرسوده می‌شوند، اما دم بر نمی‌آورند. چنین احساساتی در کارگران جمع می‌شود. این احساسات سرکوب‌شده، آنقدر جمع می‌شود که در وقت خودش فوران می‌کند. آنجاست که همه‌ی ترس‌ها و محافظه‌کاری‌ها کنار گذاشته می‌شوند.

در فضای سکوت و خاموشی نکبت‌بار بین کارگران، همذات‌پنداری‌های آنان را هم باید دید. آن لحظه‌ای که کارگر معترض کسی را نمی‌یابد که در دفاع از او در گروه حمایت کند، روی دیگر سکه، همکاری پنهانی سایر کارگران به دور از چشم سرگروه و سرپرست با اوست تا مبادا این بار به طور واقعی از کار عقب بیفتند. همنوایی تک‌تک کارگرانی را باید دید که همگی عمل کارگر معترض را در دل می‌ستودند و حتی خواهان ادامه‌ی اعتراض‌اش بودند؛ چراکه معتقد بودند حرف آن‌ها را می‌زند. وضعیت معیشتی مشترکی را باید دید که منجر به نارضایتی مشترک در آن‌ها می‌شود و این بار این امکان را می‌یابد که خود را نه همچون فرد تک‌افتاده از مناسبات تولیدی، بلکه «هم‌سرنوشت» بدانند.

خشم‌های جمع شده‌ی چندین ساله به یکباره فرو می‌ریزد و این بار آن‌ها به صورت جمعی از هم‌طبقه‌ای‌هایشان جانبداری می‌کنند. درست است که آن‌ها با تمام وجود از اعتراض و کنش فعالانه در مواجهه با سرمایه‌داران ترس داشتند و خود را به غایت از هرگونه تغییری ناتوان می‌دیدند، اما با عمل جمعی نشان می‌دهند که دوست دارند زندگی کنند. مگر نه آنکه **جانبداری از هم‌طبقه‌ای خودمان یعنی زندگی کردن**. فاصله‌ی این آری‌گویی جمعی به زندگی، برای زنان در سالن بسته‌بندی به اندازه‌ی فاصله‌ی یک درب بود. دربی که نشان دادند می‌تواند باز شود. همچون باورهایی که شکسته می‌شوند و خود تبدیل به اراده‌ای برای ادامه‌ی مبارزه می‌شوند. به هیچ‌وجه نباید امکانات نهفته در ذهن و روان کارگران را دست کم گرفت. به قول یکی از آموزگاران بزرگ تاریخ: «...آرامشی مرگبار و طوفانی غرآن، پایین‌ترین حدّ بزدلی و شورانگیزترین قهرمانی. توده‌ها همیشه همانی هستند که بنا به احوال زمانه باید باشند و توده‌ها همیشه در حال تبدیل شدن به چیزی هستند کاملاً متفاوت از آنچه به نظر می‌رسند.»